

## استقلال؛ واژه‌ای که گم شد

### انسان، در آستانه‌ی سقوط

قطار در تاریکی تونل پیش می‌رفت و صدای یکنواخت چرخ‌ها، مثل تکرار جمله‌ای ناتمام، در ذهنم می‌پیچید؛ گوشه‌ی هنوز در دستم بود و صفحه‌ی اخبار، روشن، اما بی‌روح، مثل نوری که دیگر روشنی نمی‌آورد بلکه فقط سایه‌ها را عمیق‌تر می‌کند. هر چه می‌خواندم، کمتر می‌فهمیدم؛ هر چه بیشتر می‌دیدم، بیشتر احساس می‌کردم که آن چه در برابر من قرار دارد، نه خبر، بلکه روایت‌هایی است که از پیش ساخته شده‌اند تا ذهن را هدایت کنند، نه برای فهمیدن، بلکه برای کشاندن، برای شکل دادن به واکنش، نه اندیشه.

در همین میان، بی‌اختیار، چهره‌ی کامران دوباره در ذهنم ظاهر شد؛ همان نگاه دیروز، همان خشم بی‌قرار، همان فریادهایی که بیشتر از آن که خطاب به من باشد، خطاب به چیزی درون خودش بود. و ناگهان، همه چیز به هم وصل شد - او، این اخبار، این فریادها، این واکنش‌ها - گویی همه در یک مدار می‌چرخیدند، مداری که نه آغازش معلوم بود و نه پایانش.

با خودم گفتم:

**این اتفاقات، دیگر فقط درباره‌ی ایران نیست. این، درباره‌ی انسان است.**

درباره‌ی آن نقطه‌ای که در آن، تمام آن چه ما سال‌ها به نام آموزش، تمدن، فرهنگ و اخلاق شناخته‌ایم، ناگهان عقب می‌نشیند و چیزی دیگر، عریان و بی‌پرده، خود را نشان می‌دهد. چیزی که نه در دانشگاه‌ها آموخته می‌شود و نه در کتاب‌ها نوشته شده، بلکه در لایه‌های پنهان وجود انسان نهفته است و فقط منتظر لحظه‌ای است تا سر برآورد.

کامران، در آن لحظه، فقط یک فرد نبود؛ او نشانه بود؛ نشانه‌ی نسلی که خشم را به جای فهم نشسته است، نسلی که واکنش را به جای اندیشه انتخاب کرده است، و در این انتخاب، آرام‌آرام، خود را از درون تهی کرده است.

کمی به عقب برگشتم - نه در زمان، بلکه در تصور. به آن روزهایی که پدران و مادران، با امیدی ساده اما صادق، فرزندان خود را به غرب می‌فرستادند؛ برای آموختن، برای دیدن، برای آن که انسانی تر شوند، برای آن که با مفاهیمی چون دموکراسی و حقوق بشر آشنا شوند و روزی بازگردند، پخته‌تر، عمیق‌تر، و شاید آماده‌تر برای ساختن.

این تصور، زیبا بود اما کافی نبود.

چرا که امروز، آنچه می‌بینم، چیز دیگری است.

من دیدم - نه در روایت‌ها، بلکه در واقعیت - که چگونه خبر مرگ، به خنده بدل می‌شود؛ خنده نه از سر جنون، بلکه از سر رضایت. چگونه انسانی که سال‌ها در قلب اروپا زندگی کرده، از نابودی انسانی دیگر، حتی اگر آن «دیگری» تنها یک هم وطن و یا یک دشمن باشد، احساس رضایت می‌کند. و این رضایت، دیگر پنهان نیست؛ به اشتراک گذاشته می‌شود، جشن گرفته می‌شود، و این جاست که مسئله دیگر سیاست نیست؛ مسئله، خود انسان است.

و آن‌جا،

برای اولین بار،

ترسیدم.

نه از مرگ، بلکه از انسان.

به یاد آن شب افتادم که کامران، با صدایی آرام‌تر از همیشه، گفت: «می‌دونی چی از همه سخت‌تره؟ این‌که بفهمی سال‌ها اشتباه فکر کردی...» و من آن لحظه چیزی نگفتم، اما حالا می‌فهمیدم که آن جمله، فقط درباره‌ی او نبود. درباره‌ی همه‌ی ما بود. ما اشتباه کردیم. ما فکر کردیم تغییر مکان، تغییر انسان است؛ فکر کردیم زبان جدید، روح جدید می‌آورد؛ فکر کردیم تمدن، انسان می‌سازد. اما تمدن، فقط یک لایه است. نازک، شکننده، و وابسته به شرایط. و اخلاق، تا زمانی معنا دارد که به چالش کشیده نشده باشد.

انسان، در وضعیت عادی، اخلاقی نیست. او فقط در موقعیتی است که نیازی به بی‌اخلاقی ندارد. اما کافیست شرایط تغییر کند، کافیست فشار بالا برود، کافیست خشم، ترس یا نفرت راه خود را باز کند، تا ببینی آنچه درون اوست، چگونه خود را نشان می‌دهد.

کامران، در آن روز، فقط فریاد می‌زد. اما شاید، در عمق آن فریاد، چیزی بود که هنوز خودش هم نمی‌فهمید.

قطار از تونل خارج شد. نور، برای لحظه‌ای، به داخل واگن ریخت. اما آنچه در ذهن من شکل گرفته بود، دیگر با نور از بین نمی‌رفت.

در دل گفتم:

از دل راکت و بمب، دموکراسی به دنیا نمی‌آید. و آزادی، اگر بر پایه‌ی استقلال نباشد، چیزی نیست جز نامی زیبا برای وابستگی.

کامران این را نمی‌دانست. یا شاید نمی‌خواست بداند.

اما حالا، مسئله برای من روشن‌تر از همیشه بود: مسئله، نه غرب است، نه شرق، نه حتی سیاست. مسئله، انسانی است که هنوز خودش را نشناخته است. و تا آن روز، هر فریاد، هر انقلاب، و هر امیدی، فقط شکلی تازه از همان سقوط خواهد بود.

مهدی روسفید- برلن  
16.04.2026